خانه هادیس

نویسنده: ریک ریوردن
مترجم : نگین خرم‌بختی

LXXV-LXXVI

هیزل

LXXV

هیزل خیلی خوشحال می‌شد اگر غول جیغ‌کشان فرار می‌کرد. آن وقت آن‌ها می‌توانستند بقیه‌ی روزشان را استراحت کنند.

اما کلایتیوس چنین کاری نکرد.

زمانی که غول مشعل شعله‌ور الهه را دیده بود، به نظر می‌رسید دارد عقل خود را به دست می‌آورد.

پایش را کوبید و زمین را لرزاند. و تقریباً روی بازوی آنابث پا گذاشت. دود سیاه تا وقتی که آنابث و پرسی کاملاً ناپدید شدند، دور غول موج زد. هیزل جز چشمان براق غول نمی‌توانست چیز دیگری ببیند.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

«عجب حرف‌های شجاعانه‌ای.» کلایتیوس از دهن لئو حرف می‌زد. «تو فراموش کردی، الهه. آخرین باری که ما همدیگر رو دیدیم، تو کمک هرکول و دیونیسوس رو داشتی .قدرتمند ترین‌قهرمانان جهان. هر دوی آنها مقدر بود خدا بشوند. حالا تو....این‌ها رو آوردی؟"

بدن بیهوش لئو از درد به هم پیچید.

هیزل فریاد زد: «تمومش کن!»

آن‌چه پس از آن رخ داد را هیزل برنامه‌ریزی نکرده بود. تنها می‌دانست که باید از دوستانش محافظت کند. تصور کرد که دوستانش کنارش هستند. درست مثل وقتی که ظاهر شدن یک تونل جدید درهزارتو پاسیفی را تصور کرده بود. لئوناپدید شد. بعد جلو پای هیزل دوباره ظاهر شد. همراه با پرسی و آنابث.

مه دور هیزل چرخید، به سمت پایین امد و دوستانش را پوشاند.

وقتی مه سفید و دود سیاه کلیتیوس به هم برخورد کردند، بخار بلند شد و جلز و ولز صدا داد. درست مثل ریخته شدن گدازه در دریا.

لئو چشمانش را باز کرد و نفس نفس زد: «چ... چی... ؟»

آنابث و پرسی بی حرکت باقی ماندند. اما هیزل می‌توانست ضربان قلب آن‌ها که محکم‌تر شده بود را احساس کند، تنفس آن‌ها داشت منظم‌تر می‌شد.

روی شانه‌ی هکاته، گیلِ سمور صدای پارس تحسین‌آمیزی از خود درآورد.

الهه به جلو قدم گذاشت. چشمان تیره‌اش در نور مشعل می‌درخشید. «حق با توئه کلیتیوس. هیزل لوسک هرکول یا دیونیسوس نیست. اما خواهی دید که به قدرتمندی هر دوی اون‌هاست.»

از میان پوشش دود، هیزل دید که غول دهانش را باز کرد. هیچ کلمه‌ای خارج نشد. کلیتیوس با خستگی پوزخند زد.

لئو تلاش کرد بلند شود. «چه اتفاقی افتاده؟ من چیکار... »

«حواست به آنابث و پرسی باشه.» هیزل شمشیرش اسپاثا را بیرون کشید.

«پشت سر من داخل مه بمون.»

«اما... .»

احتمالاً نگاهی که هیزل به لئو انداخت خشن‌تر از چیزی بود که هیزل قصدش را داشت.

لئو آب دهانش را قورت داد: «آره. گرفتم. مه سفید خوبه. دود سیاه بده.»

هیزل جلو افتاد. غول بازوهایش را از هم گشود. سقف گنبدی‌شکل شروع به لرزیدن کرد. صدای غول در درون اتاق منعکس شد و صدها بار تقویت شد.

قدرتمند؟ غول پرسید... به نظر می‌رسید که از دریچه‌ی گروه مردگان سخن می‌گفت، از هان تمامی ارواح بیچاره استفاده می‌کرد. ارواح تمامی کسانی که در پشت گنبد به خاک سپرده شده بودند.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

فقط به خاطر این که این دختره حقه‌های جادویی تو رو یاد گرفته هکاته؟ به خاطر اینکه تو اجازه دادی این آدم‌های ضعیف در مه تو قایم بشن؟

یک شمشیر در دست راست غول ظاهر شد. تیغه‌ی آهن استیکسی بسیار شبیه به مال نیکو بود، تفاوتش این بود که پنج برابر بزرگ‌تر از شمشیر نیکو بود.

«نمی‌فهمم چطور ممکنه گایا این نیمه‌خدایان رو شایسته‌ی قربانی شدن بدونه. من همه اون‌ها رو مثل پوسته‌ی خالی آجیل له خواهم کرد.»

ترس هیزل تبدیل به خشم شد. فریاد زد. از دیوارهای اتاق صدای شکسته شدن شبیه به افتادن یخ در آب گرم بلند شد. یک دوجین کریستال به سمت غول پرتاب شدند. سرتاسر زره او را مانند گلوله‌ی شات‌گان سوراخ کردند.

کلایتیوس رو به عقب سکندری خورد. صدای نعره‌ی اثیری‌اش غرق در درد بود. زره سینه‌ی آهنینش سوراخ سوراخ شده بود.

خون طلایی از زخم روی بازوی راستش چکه می‌کرد. پوشش تاریکیش نازک شده بود. هیزل توانست حالت مرگباری را روی صورتش تشخیص دهد.

کلایتیوس غرید: تو موجود بی‌ارزش...

هکاته به آرامی پرسید: «بی ارزش؟ به نظر می‌رسه که هیزل لوسک حقه‌هایی در آستین داره که حتی من هم نمی‌تونستم یادش بدم.»

هیزل جلوی دوستانش ایستاد. مصمم بود که از آن ها محافظت کند. اما انرژیش داشت تحلیل می‌رفت. شمشیر در دستانش سنگین شده بود و او هنوز تکانش هم نداده بود. آرزو کرد کاش آریون آن جا بود. می‌توانست از سرعت و قدرت اسب

استفاده کند. متاسفانه دوست اسبیش این بار نمی‌توانست به او کمک کند. او موجود فضای باز بود، نه جهان زیرین.

غول انگشتانش را در زخم روی دو سر بازوی خود فرو برد. یک الماس بیرون کشید و به کناری انداخت. زخم بسته شد.

کلایتیوس غرید: خب، دخترِ پلوتو، تو واقعاً باور داری که هکاته خوبی تو رو می‌خواد؟ سیرسه یکی از جادوگران محبوبش بود و مدیا و پاسیفی. آخر و عاقبت‌شان چی شد؟ ها؟

هیزل در کنارش صدای تکان خوردن و ناله کردن آنابث از درد را شنید.

پرسی من من کنان چیزی شبیه باب، باب، باب؟ گفت.

کلایتیوس به سمت جلو قدم گذاشت. شمشیرش را خیلی معمولی در کنارش حمل می‌کرد. انگار که آن‌ها دشمن نبودند و دوست بودند. «هکاته به تو حقیقت را نمی‌گه. او شاگردانش رو مثل تو به دل خطر می‌فرسته که تمامی خواسته‌هاش رو بی‌چون و چرا اجرا کنند. اگر معجزه بشه و تو من رو از حرکت بندازی می‌تونه من رو در آتش بسوزونه اون وقت ادعا خواهد کرد که افتخار نابود کردن من متعلق به خودشه. تو شنیده‌ای چگونه باخوس با دوقلوهای الودای در کولوسئوم برخورد کرد. هکاته بدتره. او تایتانیه که به سایر تایتان‌ها خیانت کرده. بعدش به خدایان هم خیانت کرد. تو می‌کنی که بر سر پیمانش با تو خواهد موند؟»

صورت هکاته غیر قابل خواندن بود.

الهه گفت: «من نمی‌تونم به اتهامات او جواب بدم، هیزل. این چهاراهی توئه. تو باید انتخاب کنی.»

«آره،چهار راهی.» خنده‌ی غول پژواک داشت. به نظر می‌رسید زخم او به طور کامل شفا یافته است: «هکاته به تو ابهامِ انتخاب کردن و وعده و وعید قدرت‌های جادویی داده. من ضد هکاته هستم. من به تو حقیقت رو خواهم گفت. من انتخاب‌ها و جادو رو از بین خواهم برد. یک بار برای همیشه مه رو کنار می‌زنم و دنیایی از وحشت واقعی رو به تو نشان خواهم داد.

لئو با تقلا از جایش برخاست، طوری سرفه می‌کرد انگار که آسم دارد: «یعنی من عاشق این یاروام»

خس خس کرد: «جدی می‌گم. باید سمینار انگیزه‌بخشی و گفتاردرمانی برگزار کنه!»

دستانش مثل مشعل روشن شدند: «یا اگر با این ایده حال نکردی می‌تونم آتیشش بزنم.»

هیزل گفت: «نه لئو. اینجا معبد پدر منه. پس هر کاری که من می‌گم می‌کنیم.»

«آره، باشه، اما... .»

آنابث خس خس کرد: «هیزل... .»

هیزل از شنیدن صدای دوستش به قدری به وجد آمد که تقریباً سرش را به سمت آنابث برگرداند. اما می‌دانست که نباید چشمانش را از روی کلیتیوس بر دارد.

آنابث به زحمت گفت: «زنجیرها... .»

هیزل به تندی نفس کشید. واقعاً که احمقانه عمل کرده بود! دروازه‌های مرگ هنوز باز بودند و با وجود زنجیرهایی که آن‌ها را سرجایشان نگه داشته بود می‌لرزیدند.

هیزل مجبور بود که زنجیرها را ببرد تا دروازه‌ها ناپدید بشوند و بالاخره دور از دسترس گایا قرار بگیرند.

تنها یک مشکل وجود داشت: یک غول دودی گنده سر راه او ایستاده بود.

کلایتیوس سرزنشش کرد: «تو که جدی فکر نمی‌کنی قدرت خاصی داشته باشی؟ چیکار می‌خوای بکنی هیزل لوسک کریستال‌های بیشتری به سمتم پرتاب کنی؟ یاقوت‌های بیشتری روی سرم بریزی؟

هیزل به او پاسخ داد. شمشیرش اسپاثا را بلند کرد و به سمت کلایتیوس یورش برد.

ظاهراً کلایتیوس از او انتظار نداشت تا این حد قصد خودکشی داشته باشد. به آرامی شمشیرش را بالا برد. وقتی بالاخره شمشیرش را فرود آورد، هیزل بین پاهایش جسته بود و تیغه‌ی طلایی شمشیر شاهانه‌اش را در ماهیچه‌ی باسن غول فرو برد. خیلی کار خانمانه‌ای نبود. راهبه‌های صومعه‌ی سنت اگنس ممکن نبود این کارش را تأیید کنند. مهم این بود که تأثیرش را گذاشت.

کلایتیوس غرید و قوسی به پشتش داد و اردک وار از او دور شد. مه هنوز دور هیزل می‌چرخید و بر اثر برخورد با دود سیاه هیس هیس می‌کرد.

هیزل متوجه شد که هکاته داشت به او کمک می‌کرد. به او قدرت می‌داد تا پوشش حفاظتی خودش را حفظ کند. همچنین هیزل می‌دانست که اگر حتا یک لحظه تمرکز را از دست می‌داد و تاریکی او را لمس می‌کرد، ممکن بود غش کند. اگر این اتفاق می

افتاد او مطمئن نبود که هکاته بتواند-یا مایل باشد-که جلوی غول را بگیرد که او و دوستانش را له نکند.

هیزل با سرعت به سمت دروازه‌های مرگ دوید. تیغه‌ی شمشیرش زنجیرهای سمت چپ را انگار که از یخ درست شده باشند شکست.

او به سمت راست پرید اما کلایتیوس فریاد زد: «نه!»

از سر شانس محض، هیزل را از وسط نصف نکرد. قسمت صاف شمشیر غول به وسط سینه‌ی هیزل برخورد کرد و او را به پرواز در آورد. او محکم به دیوار برخورد کرد و احساس کرد که استخوان‌هایش شکسته‌اند.

از آن سوی اتاق، لئو اسم او را فریاد زد.

از میان دید تارش، برق آتش را دید. هکاته نزدیک ایستاده بود. ظاهرش سوسو می‌زد، انگار که هر لحظه ممکن بود محو شود.به نظر می‌رسید مشعل‌هایش در حال خاموش شدن است. شایدم هم به خاطر این بود که هیزل داشت هوشیاریش را از دست می‌داد.

نمی‌توانست الان تسلیم شود. به خودش زور آورد که از سر جایش بلند شود. پهلویش به قدری درد می‌کرد که انگار چندین و چند تیغ تویش فرو کرده بودند. شمشیرش حدود پنج فوت آن طرف‌تر افتاده بود روی زمین. تلو تلو خوران به سمتش رفت.

فریاد زد: «کلایتیوس!»

قصدش این بود که فریادش همچون دعوت به نبردی شجاعانه به نظر برسد. اما بیشتر شبیه به صدای غار غار کلاغ بود.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

حداقل توجه غول را جلب کرد. غول رویش را از لئو و بقیه برگرداند. وقتی او دید که دارد لنگ‌زنان جلو می‌آید، خندید.

کلایتیوس اعتراف کرد: «تلاش خوبی بود هیزل لوسک تو بهتر از چیزی که من پیش بینی کردم بودی. اما جادو به تنهایی نمی‌تونه منو مغلوب کنه. و تو قدرت کافی نداری. هکاته به کمک تو نیومد. همون طور که بقیه‌ی شاگردانش رو هم در آخر راه تنها گذاشت.»

مه در اطرافش نازک شده بود. در انتهای دیگر اتاق، لئو تلاش می‌کرد به زور به پرسی امبروسیا بخوراند. هرچند که پرسی همچنان بیهوش بود. آنابث بیدار بود. اما به سختی تلاش میکرد تا سر خودش را بالا نگه دارد.

هکاته کنار مشعل‌هایش ایستاده بود. صحنه را تماشا می‌کرد و منتظر بود. این موضوع به قدری هیزل را خشمگین کرد که آخرین جرقه‌های انرژی در بدنش به جوشش درآمد.

او شمشیرش را پرتاب کرد. نه به سمتِ غول، بلکه به سمت دروازه‌های مرگ. زنجیرهای سمت راست در هم شکست. هیزل از شدت درد پس افتاد. پهلویش آتش گرفته بود، در همین حال دروازه‌های مرگ لرزیدند و در تابش نور بنفش ناپدید شدند.

کلایتیوس چنان با صدای بلند غرید که نیم دوجین ستون سنگی از سقف جدا شدند و شکستند.

هیزل که نفس‌نفس می‌زد گفت: «این به خاطر برادرم نیکو بود. و به خاطر نابود کردن معبد پدرم.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

غول غرید: «فرصت یک مرگ سریع رو از خودت دریغ کردی. حالا دیگه من تو رو در تاریکی خفه می‌کنم. آروم و دردناک. هکاته نمی‌تونه نجاتت بده. هیچکس نمی‌تونه نجاتت بده.»

الهه مشعل‌هایش را بالا آورد: «اگر جای تو بودم با چنین اطمینانی صحبت نمی‌کردم، کلایتوس. دوستان هیزل به زمان کمی نیاز دارند که به او برسند. زمانی که تو با لاف زدن و رجز خواندن به اون‌ها دادی.»

کلایتیوس غرید: «کدوم دوستا؟ این موجودات ضعیف؟ این‌ها مشکل خاصی ایجاد نمی‌کنند.»

روبه‌روی هیزل، هوا موج برداشت. مه ضخیم شد و یک درگاه ایجاد شد، و چهار نفر از میان آن بیرون آمدند.

هیزل با آسودگی گریست. بازوی فرانک خونریزی می‌کرد و پانسمان شده بود. اما زنده بود. کنار او نیکو، پایپر و جیسون ایستاده بودند. همه با شمشیرهای آخته.

جیسون گفت: «ببخشید دیر کردیم. این همون یارویی‌یه که نیاز به کشتن داره؟»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

LXXVI

هیزل تقریباً برای کلایتیوس احساس تاسف می‌کرد.

آن‌ها از همه طرف به غول حمله‌ور شدند. لئو به سمت پاهایش گلوله‌های آتش پرت می‌کرد، فرانک و پایپر به قفسه سینه اش ضربه می‌زدند، جیسون در آسمان پرواز می‌کرد و به صورت او لگد می‌زد.

هیزل از این که می‌دید پایپر به خوبی درس‌های شمشیرزنی‌اش را به یاد دارد احساس غرور می‌کرد.

هرگاه پوشش دودی غول شروع به خزیدن دور هر کدام از آن‌ها می‌کرد، نیکو آن جا بود، بی‌امان به داخلش می‌رفت و با شمشیر استیکسیش تاریکی را می‌نوشید.

پرسی و آنابث روی پاهایشان بودند.خیلی لاغر و ژولیده به نظر می‌رسیدند.

اما شمشیرشان را کشیده بودند. آنابث از کی شمشیردار شده بود؟ و شمشیرش از چه درست شده بود... عاج؟

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

به نظر می‌رسید پرسی و آنابث می‌خواهند کمک کنند، اما نیازی نبود. غول احاطه شده بود.

کلایتیوس غرید، به عقب برگشت و جلو آمد، انگار نمی‌توانست انتخاب کند که کدام یک از آن ها را اول بکشد.

- صبر کنید! اینقدر حرکت نکنید! نه! آخ!

تاریکی در اطرافش به طور کامل از بین رفت، هیچ چیزی به جز زره سوراخ‌سوراخش نبود تا از او محافظت کند. از یک دوجین زخم، خونابه می‌چکید. زخم ها به همان سرعتی که ایجاد می‌شدند، ترمیم می‌شدند اما هیزل متوجه شد که غول دارد خسته می‌شود.

جیسون یک بار دیگر به سمت غول پرید، به قفسه‌ی سینه‌ی او ضربه زد و زره او را در هم شکست.

کلایتیوس مبهوت به عقب برگشت. شمشیرش بر روی زمین افتاد. به زانو افتاد و نیمه خدایان محاصره‌اش کردند. تنها پس از آن بود که هکاته قدم به جلو گذاشت. مشعلش را بالا برد. مه دور غول حلقه زد. به اثر برخورد با پوستش، هیس هیس کرد و حباب بیرون زد.

هکاته گفت: «و این‌چنین به پایان می‌رسد.»

«این پایان کار نیست.» صدای کلایتیوس از جایی بالای سرشان پژواک کرد. گنگ و نامفهوم.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

«برادرانم شورش خودشون رو آغاز کردند. گایا فقط منتظر خون المپی است. برای شکست دادن من همه‌ی شما دور هم جمع شدید. اگر مادر زمین چشمانش را باز کند چطور شکستش می‌دید؟»

هکاته مشعل‌هایش را وارونه کرد. او آن‌ها را مانند خنجر در سر غول فرو کرد. موهای غول سریعتر از چوبِ خشک شروع به سوختن کرد و آتش به پایین سرش و سرتاسر بدنش گسترش یافت تا زمانی که حرارت تلِ سوزان، بدن هیزل را به رعشه انداخت.

کلایتیوس بی‌صدا با سر در آوار معبد هادس به زمین افتاد. بدنش به خاکستر بدل شد و از هم پاشید.

برای یک لحظه هیچ کس سخن نگفت. هیزل صدای دردناک و خشنی شنید و فهمید این صدای نفس کشیدن خودش است.

پهلویش به قدری درد می‌کرد که انگار با دژکوب ضربه خورده است.

الهه هکاته به سوی هیزل برگشت: «حالا باید بری هیزل لوسک. دوستانت را به خارج از اینجا راهنمایی کن.»

هیزل دندان‌هایش را به هم فشرد. داشت تلاش می‌کرد خشمش را کنترل کند: «فقط همین؟ تشکری در کار نیست یا تشویقی؟»

الهه سرش را کج کرد. گیل صدایی در آورد(شاید داشت خداحافظی می‌کرد، شاید داشت هشدار می‌داد.) و در چین دامن بانویش ناپدید شد.

هکاته گفت: "از طرف اشتباهی توقع تشکر داری. در مورد این که کارت خوب بود یا نه هم هنوز چیزی معلوم نیست. به سرعت به آتن برید. کلایتیوس اشتباه نمی‌کرد.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

شورش غول‌ها شروع شده. همگی. و قدرتمندتر از همیشه. گایا کم کم داره بیدار می‌شه. جشن امید وجه تسمیه‌اش رو از دست خواهد داد اگر شما دیر برسید و گایا رو متوقف نکنید.»

معبد لرزید. یک ستون دیگر به زمین سقوط کرد و شکست.

هکاته گفت: «خانه‌ی هادس ناپایدار شده. همین الان اینجا رو ترک کنید. ما دوباره همدیگر رو ملاقات خواهیم کرد.»

الهه ناپدید شد. مه همچون بخار پخش شد.

پرسی غرغر کرد: «چه موجود مهربونی.»

بقیه به سمت او و آنابث چرخیدند. انگار همین الان متوجه شده بودند که آن‌ها آنجا هستند.

جیسون پرسی را به سختی در آغوش کشید: «رفیق!»

لئو با شادی فریاد زد: «مستقیم از تارتاروس برگشتید! رفیقای خودمید!»

پایپر بازوانش را دور آنابث حلقه کرد و گریست.

فرانک به سمت هیزل دوید. او به آرامی بازوانش را به دور هیزل حلقه کرد. گفت: «تو آسیب دیدی.»

هیزل تأیید کرد: «دنده‌هام احتمالاً شکسته. اما... فرانک... چه اتفاقی برای بازوت افتاده؟»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

فرانک لبخندی زورکی تحویل داد: «قضیش طولانیه. ما زنده ایم. این چیزیه که مهمه.»

به قدری خیالش راحت شده بود که یک لحظه متوجه نیکو نشد که تنهایی کناری ایستاده بود. قیافه‌اش سرشار از درد و کشمکش بود.

هیزل او را صدا کرد: «هی.» با بازوی سالمش به او اشاره کرد.

نیکو تردید کرد، اما بعد کنارش آمد و پیشانی او را بوسید. نیکو گفت: «خوشحالم که حالت خوبه. ارواح راست می‌گفتند. فقط یکی از ماها برای بستن دروازه‌های مرگ ساخته شده بود. تو... تو باعث افتخار پدری.»

هیزل لبخند زد. دستانش را به آرامی روی صورت نیکو کشید. «ما بدون تو نمی‌تونستیم کلایتیوس رو شکست بدیم.»

او انگشت شستش را به زیر چشمان نیکو کشید و تعجب کرد که او گریه کرده است.

خیلی زیاد دلش می‌خواست بفهمد که موضوع از چه قرار است. در طول چند هفته گذشته چه اتفاقی برای او افتاده است. بعد از همه‌ی اتفاقاتی که برایشان افتاده بود، هیزل از همیشه سپاس‌گزارتر بود که یک برادر دارد.

قبل از ان که بتواند این را بگوید، سقف لرزید. در آجرهای باقی مانده ترک‌هایی ظاهر شدند. ستونی از گرد و غبار بر روی زمین ریخت.

جیسون گفت: «ما مجبوریم که از اینجا بریم بیرون.... اهم... فرانک؟»

فرانک سرش را تکان داد: فکر کنم فقط روزی یه بار می‌تونم ارتش مردان رو احضار کنم.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

هیزل پرسید: «صبر کن ببینم. چی گفتی؟»

پایپر ابروهایش را بالا برد: «دوست پسر باور نکردنی تو به خاطر این که فرزند مارسه مورد عنایت خدای جنگ قرار گرفت. بعدش هم روح چندا جنگجوی مرده رو احضار کرد. کاری کرد اونها ما رو به این‌جا راهنمایی کنن. اونم از وسط... اسمش چی بود؟ گذرگاه مردگان؟ کل چیزی که من می‌دونم اینه که خیلی مسیر تاریکی بود.

در سمت چپشان قسمتی از دیوار ترک برداشت. دو چشم یاقوتی از یک اسکلت سنگ تراشیده شده به بیرون افتاد و روی زمین غل خورد.

هیزل گفت: «ما باید سفر سایه‌ای انجام بدیم.»

نیکو خودش را عقب کشید: «هیزل من خودم تنهایی به سختی می‌تونم سفر کنم... با هفت نفر دیگه... .»

هیزل گفت: «من کمکت می‌کنم.» سعی کرد صدایش مطمئن به نظر برسد. قبلاً هیچوقت سفر سایه‌ای انجام نداده بود. هیچ نظری هم نداشت که می‌تواند یا نه. اما حالا که با مه کار کرده بود و هزارتو را تغییر داده بود، باید ایمان می‌داشت که می‌تواند.

یک قسمت بزرگ از کاشی‌های سقفی از جایشان کنده شدند.

نیکو فریاد زد: «همه دست همدیگه رو بگیرید.»

آن‌ها شتابزده به دور هم جمع شدند. هیزل محیط روستایی یونان را بالای سرشان مجسم کرد. غار فرو ریخت و هیزل حس کرد درون سایه‌ها غرق می‌شود.

***

در دامنه‌ی کوه مشرف بر رودخانه‌ی اکرون ظاهر شدند. خورشید داشت به تازگی طلوع می‌کرد و باعث می‌شد آب‌های سطح رودخانه‌ی برق بزنند و ابرها درخششی نارنجی رنگ به خود گرفته بودند.

هوای خنک صبح بوی گل پیچ امین الدوله می‌داد.

هیزل دست فرانک را در دست چپ و دست نیکو را در دست راستش گرفته بود. آنها زنده و در غالباً سالم بودند. نور خورشید در میان درختان قشنگ‌ترین چیزی بود که تا آن لحظه دیده بود. دلش میخواست که در این لحظه زندگی کند... . خالی از هیولاها و خدایان و ارواح شیطانی.

بعد دوستانش شروع به تکان خوردن کردند.

نیکو متوجه شد که دست پرسی را گرفته بوده و سریعاً دستش را رها کرد.

لئو به سمت عقب لنگ زد: «می‌دونید چیه... به نظرم اگر من بشینم زمین بهتره.»

نشست. بقیه به او پیوستند.آرگو ۲ هنوز برفراز رودخانه چند صدمتری دورتر در هوا شناور بود.

هیزل می‌دانست باید به مربی هج علامت بدهند و به او بگویند که زنده اند. یعنی تمام شب را در معبد گذرانده بودند؟ یا چندین شب؟ اما در ان لحظه گروه خیلی خسته بود و کاری به جز نشستن و استراحت کردن و شگفت زده شدن راجع به این حقیقت که همگی سلامت بودند از پسشان برنمی‌آمد.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

آنها شروع به مبادله‌ی داستان‌هایشان کردند.

فرانک توضیح داد که چه اتفاقی با لژیون ارواح و ارتش هیولاها افتاد. چطور نیکو از عصای دیوکلتیان استفاده کرد و جیسون و پایپر چطور شجاعانه مبارزه کردند.

جیسون گفت: فرانک داره شکسته‌نفسی می‌کنه. خودش تنهایی تمام لژیون رو رهبری کرد. کاش بودین و می‌دیدین. اوه بگذریم... .» جیسون پرسی را برانداز کرد. «من از مقامم استعفا دادم. فرانک رو به مقام پرایتوری ارتقاء دادم. مگر اینکه تو بخوای به این حکم اعتراض کنی.»

پرسی پوزخند زد: «من که هیچ اعتراضی ندارم.»

هیزل به فرانک خیره شد: «پراتور؟»

فرانک با ناراحتی شانه‌ای بالا انداخت: «خب... آره... میدونم که قضیه یکم عجیب به نظر میاد.»

هیزل سعی کرد بازونش رو دور او بیندازد. اما بعد تنش از درد دنده‌های شکسته‌اش به رعشه افتاد. برای همین فقط به بوسیدنش رضایت داد. «چه خبر عالی‌ای!»

لئو روی شانه‌ی فرانک زد: «تبریک می‌گم ژنگ! حالا اگر میلت کشید می‌تونی به اوکتاوین دستور بدی شمشیرش رو بکنه توی حلقش.»

فرانک موافقط کرد: «چه پیشنهاد وسوسه‌انگیزی!» او با نگرانی به سمت پرسی برگشت: «شماها چطور بچه‌ها؟ حتماً ماجرای تارتاروس از همه شنیدنی‌تره. اون پایین چه اتفاقی افتاد؟ شماها چجوری....؟»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

پرسی انگشتانش را به انگشتان آنابث گره زد.

هیزل اتفاقی نگاهی به نیکو انداخت و درد را در چشمانش دید.او مطمئن نبود اما شاید نیکو داشت به این فکر می‌کرد که پرسی و آنابث چه قدر خوش شانس اند که با هم بودند. نیکو به تنهایی به تارتاروس رفته بود.

پرسی قول داد: «داستان رو براتون تعریف می‌کنیم. اما هنوز نه. باشه؟ هنوز آمادگی به یادآوردن اونجا رو ندارم.»

آنابث موافقت کرد: «الان نه.» او به سمت رودخانه خیره شد و با خستگی گفت: اوه... «فکر کنم کشتیمون داره می‌رسه... .»

هیزل چرخید. آرگو ۲ به سمت بندرگاه تغییر جهت داد. پاروهای هوایی‌اش در حال حرکت بودند و بادبان‌هایش در حال بادگیری. سر فستوس در نور خورشید می‌درخشید. حتی از این فاصله هیزل می‌توانست غژغژ کردن و چکاچاک کردن او را از شادی بشنود.

لئو فریاد زد: «پسرِ خودمه ها!»

همین‌طور که کشتی نزدیک‌تر می‌شد، هیزل می‌توانست مربی هج را که بر روبی عرشه‌ی کشتی ایستاده بود ببیند.

مربی به سمت پایین فریاد زد: «چه عجب که برگشتید!» او حسابی اخم‌هایش توی هم فرو رفته بود. اما چشمانش می‌درخشید. که شاید به خاطر این بود که از دیدن آنها

خوشحال بود. «چی باعث شد اینقدر لفتش بدین؟ داشتین کیک فنجونی می‌خوردین؟ مهمونتون رو منتظر گذاشتید.»

هیزل زمزمه کرد: «مهمون؟»

کنار نرده کنار مربی هج، یک دختر با موهای تیره ظاهر شد که شنل بنفش پوشیده بود. صورتش از دوده و زخم‌های خونین چنان پوشیده شده بود که هیزل یک لحظه او را نشناخت.

رینا رسیده بود.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

ادامه فصول در:

http://www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری